

[اطلاعات شخصی افراد حذف شده است]

شعری که شهید راه حقیقت زرین مقیمی در سوگ استاد بزرگوارش شهید مجید جناب هاشم فرنوش سروده

«امتحان»

صدای پای استاد از کلاس درس می‌آید
نفس در سینه‌ها حبس است و دلها در طپش
کنون آماده باید شد برای امتحان یا سرزنش
که را نوبت بود از دیگران برتر منم یا تو یا شاگرد دیگر
سراپای وجود او وقار است و سکون صبر است و اطمینان
بدور از های وهوی و قیل و قال روزگاران
گامهائی استوار و مطمئن و بس رسا دارد
گوئیا که او نظر بر جایگاهی فوق این محنت سرا دارد
نگاهی سخت گیرا دارد و نافذ
که میخواند ز چشم ما تمام خوانده و ناخوانده‌ها را
دو چشم مهربان پر ملالت را به شاگردان خود میدوزد و
اینگونه او آغاز صحبت می‌کند
چرا از امتحان باید که وحشت داشت
شما در این دو راهی جهان
باید که راه خویش را پیدا کنید
بسوئی جلوهر زرق و برق این جهان است نشانش کامرانی و عیش و شادمانی
بظاهر نور و رحمت ولی باطن سراسر غرق ظلمت
و در سوی دیگر راه پر از رنج و بلای حق
نشانش پاکبازی بلا را عشق بازی
به ظاهر نار و نعمت ولی پایان راهش فخر و عزت
چراغ راهتان گنجینه گفتار آن محبوب بی همتا
و زاد و توشه تان عشق جمال اقدس ابهی
شما باید که بر بندید محمل را و در یابید راه خویش را
صدای گرمش انگار از ملائک می‌دهد پیغام
طنین گفته‌های او زیادم می‌برد بود و نبودم را
و من محو سخنهایش می‌اندیشم
چه خوشبخت و سعادت‌مند است آن رهرو
که در پایان این راه پر از خار مگیلان خسته و وامانده
بیند آن طلائئ منزل مقصود را
به خود می‌آیم اما این کلاس درس و آن استاد و بازم امتحان در پیش
پر هراس و مضطرب در زیر لب آرام نجوا می‌کنم
چرا باید که بر ما سخت گیرد اینهمه
بی گمان هرگز نمیکرد امتحانی این چنین دشوار اگر

استاد

یک روز امتحان می داد
از پس گرد و غبار سالیان دور
به تصویرش درون قاب خیره میشوم
باز آن لبخند جادویی همان چشمان نافذ آن صدای پر طنین
باز اندرز و ملامت زان کلام دلنشین
اشک در چشمان و بغض در گلو انگشت حیرت بر دهان
فریادی از دل می کشم
ای خدا استاد من استاد جمع قدسیان شد
هم نوا با نفعهء لا هو تیان در بزم عیش جاودان شد
سینه بی کینه را بر تیرهای کین سپر کرد ... قلب سوزان ز آتش عشق بها را
ز آتشین رگبار نفرت بار اعداء پر شرر کرد... از برای خیل عشاق جمالش
از کهن افسانهء عشق و شهادت
نغمه های تازه مستانه سر کرد
او طلائی منزل مقصود را دید
او صغیری از فراز عرش اعلیش [اعلیش] بگوش جان شنید و با ندای آن صغیر این مرغ عاشق
از سرای خاک تا منزلگه افلاک را
در طرفه العینی پرید
او سرانجام از مداد سرخ خون خویش
بر طلائی برگهای روشن تاریخ
بهر شاگردان خود
آخرین اندرز را بنگاشت
«گر ما شیدائیان روی آن محبوب یکتائیم
پس چرا از امتحان باید که وحشت داشت»

[متن بالا رونویسی از اصل سند است. اگر به نکته‌ای برخورد کردید که دقیق رونویسی نشده است لطفاً به نشانی ایمیل در صفحه تماس با ما بفرستید]